

«ترانه‌اي براي آيدا»
حميدرضا نعيمي

آدم‌ها:

ایرج

آیدا

بشیر

یوسف

مادربزرگ

ناجیه

سلیمه

نصرتی

مهرابی

معصومه

مکان:

پذیرایی یک واحد مسکونی در مجتمع‌های دولتی واقع در جنوب غربی تهران زمان جنگ.

تاریکی

صدای دستگاه کاردیوگرافی

صدای ایرج: رو پیرهنم یه لکه خونه،... پاک نمی‌شه! هم‌همش مجروح، این روزها بیمارستان غلغله‌ست.

صدای آیدا: گفتی شیشه‌ها رو چسب بزنم، چطور؟ ... خونه یه شکل دیگه شده!
صدای ایرج: غذات مثل همیشه حرف نداشت.

یک مجروح که بر روی برانکارد دراز کشیده از سویی به سویی
دیگر برده می‌شود. نور ضعیف یک چراغ قوه، توسط یکی از
همراهان این اتفاق را نمایان می‌کند.

صدای آیدا: سر کلاس حواسم جمع نیست. منگ شده‌ام. انگار بچه‌ها صدام رو نمی‌شنوند.

صدای ایرج: این وضعیت اضطراری پاک همه چیز رو بهم ریخته.

صدای آیدا: می‌خوام همه‌ی این کاست‌ها رو شماره بزنم. یه روزی برامون خاطره
می‌شه. یه هفته‌ست که کارمون همینه.

صدای ایرج: دیگه دارم از پا در می‌آم. تمام شب رو خوابیده‌م.

صدای آیدا: می‌خواهی برات یه قصه بگم؟... یکی بود و یکی نبود. غیر از خدای

مهربون، هیچ‌کس نبود!... ببینم تو قصه‌ی اون خرگوشه رو شنیدی که می‌افته
تو چاله؟... خوب گوش کن تا برات بگم، یه روزی از روزها، تو یه جنگل
خوش آب و هوا، یه خرگوش سفید و تپل و میل، تَر و تمیز مثل یه دسته گل،
از لونه‌ش می‌آد بیرون که غذا جمع کنه. خیلی از لونه‌ش دور نشده که تَلپی،
می‌افته تو یه چاله...

صدای ایرج: چی؟

صدای آیدا: فکر رکدم تا حالا خوابیدی!... خدمت آقای که شما باشید عرض کنم که،
می‌افته تو یه چاله.

صدای ایرج: آگه خیال کردی چون خوابم هر قصه‌ای رو می‌تونی بهم قالب کنی، باید بگم

سخت در اشتباهی. حالا بفرمائید چرا؟

صدای آیدا: چی چرا؟

صدای ایرج: چرا می‌افته تو چاله؟

صدای آیدا: من چه می‌دونم، همین طوری.

صدای ایرج: همین طوری که نمی‌شه! منطقی‌اش اینه که بگیم، یه روز یه خرگوش سر به هوا از خونه‌ش می‌آد بیرون که می‌افته تو یه چاله.

صدای آیدا: اولاً که خونه نیست و لونه‌ست. دوماً اون که سر به هوا نیست، سر به زیره.

صدای ایرج: اگه سر به زیر باشه که نمی‌افته تو چاله.

صدای آیدا: پس می‌افته کجا؟

صدای ایرج: من چه می‌دونم.

صدای آیدا: بین،... این خرگوشه، بدون این که سر به هوا باشه می‌افته تو چاله، روشنه؟ آها، پس چیکار می‌کنه؟ هر روز براش هویج می‌آره و در جریان اتفاقای جنگل قرارش می‌ره. فکرش رو بکن یه جایی باشی راحت راحت، خورد و خوراکت مهیا، آسایش و آرامش فراوون؛... بعد فکر می‌کنی پایان این قصه چی می‌شه؟ بگو آقای عقل کل.

صدای ایرج: نمی‌دونم.

صدای آیدا: خرگوشه می‌میره.

صدای ایرج: چی؟

صدای آیدا: باور کن، می‌میره.

صدای ایرج: کدومشون؟ اونی که بیرونه؟

صدای آیدا: نخیر، همونی که تو چاله‌ست.

صدای ایرج: می‌شه بگی چرا؟

صدای آیدا: من نمی‌دونم.

صدای ایرج: حقیقتاً داستان خیلی...

صدای آیدا: چی؟

صدای ایرج: هیچی، فوق‌العاده قصه‌ی جذاب و بی‌نظیری بود.

صدای آیدا: ای بدجنس!

صدای ضربه‌های چکش.

روشنایی.

آیدا، با چکش و میخ در حال تعمیر یک صندلی است.

آیدا:

حق با تونه، اون لکه‌ي خون پاک نمیشه،... چیه؟ خب دارم اين صندلي رو
تعمير مي‌کنم. مثل اين‌که وظيفه‌ي تونه‌ها. هر کاريش مي‌کنم بازم لق مي‌زنه!
ايرج،... تازگي‌ها کم حافظه شده. جونم بالا مي‌آد تا چيزي رو به ياد مي‌آرم.
من نگرانم!... گاهي وقت‌ها تو حل يه معادله‌ي ساده مي‌موني. آخ!... با چکش
زدم رو انگشتم،... چيزي نيست،... [انگشتمش را که خون آلود شده پانسما
مي‌کند اما براي اين‌که ايرج متوجه نشود در حين پانسما گاهي با چکش
ضربه‌اي به صندلي مي‌زند] چي مي‌گفتم؟ آها،... گيج شده مي‌ترسم تو
چشمي بچه‌ها نگاه کنم. فکرش رو بکن،... خنده‌داره، قبلاً دم به ديکه اجازه
مي‌گرفتند برند دستشويي، حالا ازشون التماس هم که مي‌کنم تکون
نمي‌خورند. جون ايرج جدي مي‌گم، بايد خودم رو به يه دکتر نشون بدم!... تو
رو نمي‌گم، منظورم دکترهاي اعصاب و روانه. وقتي رو تخته سياه چيزي
مي‌نويسم، مي‌ترسم سرم رو برگردونم بينمبچه‌ها دارند بهم مي‌خندند. اون
وقت مي‌دوني چيکار مي‌کنم؟... آره درسته، تخته سياه رو پاک مي‌کنم. خب،
اينطوري مطمئن‌تره!

تاريکي.

ادامه‌ي حرف‌هاي آيدا که ضبط شده را از دستگاه ضبط صوت مي‌شنويم.

صداي آيدا: راستي، هوا داره سرد مي‌ه عاليجناب. همين‌طوري با يه پيرهن که
نمي‌زنند بيرون!

روشنايي.

ايرج، با ريدوشامبر حوله‌اي که به تن دارد از حمام بيرون آمده و براي
خودش صبحانه‌ي کامي ترتيب مي‌دهد. به صداي آيدا گوش مي‌دهد.

صداي آيدا: ... آقاي دکتر، لطفاً براي ناهار غذا رو گرم کن و بخور!... نخند! بگو
چشم،... آفرين. ديکه بايد بخوابم. سرو صداي اين چکش همسايه‌ها رو زابراه
کرده. آخرش هم درست نشد صندلي رو مي‌گم. خب، درست نشد، صندلي رو
مي‌گم. خب، خداحافظ!... دوشنبه، ساعت ده و پنجاه و هشت دقيقه‌ي شب.

ایرج، یک کاست دیگر داخل ضبط صوت گذاشته و آن را روشن می‌کند.

ایرج:

سلام،... ببین خانومی، تو،... آگه دیوونه‌ی زنجیری هم شده باشی، من سنگر رو خالی نمی‌کنم. [می‌خندد] یه چیزی می‌کند، مال بد بیخ ریش صاحبشه، همون. من نمی‌فهمم چرا اصرار داری که همه فکر کنند قاطی کردی؟ تو به دکتر احتیاج نداری آیدا، اونم اعصاب و روان. باور کن جدی می‌گم. این بهم خوردن شیفیت کاری کلافه‌مون کرده، همیشه که اینطوری نیست، درست می‌شه. جات خالیه، دارم صبحونه می‌خورم. بعدش می‌خوام تا قبل از رفتن تخت بخوابم. به نمایندگی هم زنگ زدم برای تعمیر تلویزیون، اما کسی گوشی رو بر نداشت. دارم می‌میرم از خستگی. مواظب خودت باش!... سه‌شنبه، ساعت هشت و پانزده دقیقه‌ی صبح.

تاریکی.

صدای یک ترانه‌ی قدیمی که از ضبط صوت پخش می‌شود.

روشنایی.

آیدا، چای می‌نوشد و با عینکی که زده ورقه‌های دانش‌آموزان را تصحیح می‌کند. از نتایج ناراضی و کلافه است. کاغذها را کنار گذاشته و ضبط صوت را خاموش می‌کند. یک کاست داخل ضبط صوت می‌گذارد. آن را روشن می‌کند. در این هنگام صدای چرخش کلید در قفل درب شنیده می‌شود. بشیر، داخل می‌شود.

بشیر:

خب، اُم از ایی. حالا بیاین تو... [با دیدن آیدا خشکش می‌زند] نه، نیاین تو!

با عجله بیرون می‌رود. آیدا، سر جایش مانده است. چند لحظه بعد بشیر آرام داخل می‌شود.

بشیر: ببخشین آ، ... شما مال همی خونہئین؟ ... یعنی منظورم اینہ کہ اینجا خونہی شمان؟ ... آخہ قرار بود کہ اینجا خونہی ما باشہ، اما انگار اشتباہ شدہ، خونہی شمان! ... ببینین، ایی آدرس خونہ ی مان، یعنی خونہای کہ قرارہ ما توش زندگی کنیم! ... شما حالتون خوبہ ہمشیرہ؟

صدای آیدا: این کہ آدرس ہمین جاست؟

بشیر: ہا بارک ا...، مونم ہمینو می گم. اوقت ایی چہ معنی ئی می دہ؟

صدای آیدا: چی؟

بشیر: همی کہ قرارہ خونہی ما باشہ، اما خونہی شمان؟

صدای آیدا: شما کی ہستید؟ یعنی ببخشید، شما؟

بشیر: مؤ بشیر، ... شرکت نفتی یم. از آبادان. بیاین تو، ... با شمام.

مادر، مادر بزرگ، پسر و دختر با چمدان و اثاثیہ ہایشان تو می آیند.
... ایی سلیمہ، زنم، ... ایم نئہ مہ، ... ایی یوسف، ایی یگی م ناجیہن دخترم.

آیدا: سلام.

یوسف: می گم خونہی دلوازیہ وُلگ.

بشیر: یوسف بابا، در او گالہ رو بذار. [بہ آیدا] خب، حالا چیکار باید بکنم؟

آیدا: من نمی دونم بہر حال اینجا خونہی ماست. حتماً اشتباہی شدہ.

بشیر: ایی کہ خونہی شمان اشتباہ شدہ؟

آیدا: نہ، این کہ قرارہ شما اینجا زندگی کنید.

مادر بزرگ: ہوی بشیر، مؤ کہ دیگہ پاہام قوت ندارہ، اگہ خونہ مونہ تا بنشینیم، اگہ نی تا بریم، خلاص.

بشیر: ننه، یہ دیقہ دندون رو جیگر بذار تا بدوئم چہ غلطی می گنم.

مادر بزرگ: تو کہ تا حالاش گند زد ی بہ ہمہ چی، ایم روش.

بشیر: آخدا خیرت بدہ. [بہ آیدا] اگہ اشتباہ باشہ، خدائیش ایی کلید ما نباس بہ قفل شما بخورہ، درست نمی گم؟

آیدا: این کلید رو کی بہ شما دادہ.

بشیر: شاید ہمونی کلید اینجا رو بہ شما دادہ.

یوسف: می گم عجب کلید تو کلیدی شدہ ہا.

- بشیر: یوسف بابا، یه بار دیگه حرف مفت بزني، همچین می زئم که بچسبی به دیوار آ.
- مادربزرگ: چرا تا حالا سر به بیابون نداشتم، نمی دونم.
- بشیر: د آخه چرا سر به بیابون بذاري؟
- مادربزرگ: چه می دونم، از زور خوشي لا بد! او پسر قلچماغت که به اکوان دیو گفته تو برو مُو هسئم. دختر فیس و افادهئی تو که دیگه نگو،... مُو کاري به کار زنت ندارم، اینو گفتم که نگی خیال می کنم حسوده و لغوز می گه. خودئم که اینجور.
- بشیر: چه جور؟
- مادربزرگ: چه می دونم، به جاي ايي که فکر مُويه پيرزن رو بکني، نشستی برا ايي خانوم قصه ي حسين گُرد نقل می کنی.
- بشیر: حسين گُرد کدومه؟ [به آيدا] اخلاق شوخي داره.
- مادربزرگ: مُو با کسي شوخي ندارم. مُو با پدرم شوخي ندارم. با پدر پدرم شوخي ندارم...
- بشیر: ننه مُو نوکر اجداتم تا برسه به خود سرچشمهش، خوبه.
- مادربزرگ: همي که نوکري زنتو می کنی، بسه! [اداي او را در می آورد] مُو نوکر اجداتم تا برسه به خود سرچشمهش.
- بشیر: [به آيدا] بهر حال شما ببخشين.
- آيدا: چي رو؟
- بشیر: ايي که اشتباه شده، مثل ايي که حق با شما.
- آيدا: آخه می دونيد قضيه ي اون کلید براي خودم سؤاله.
- بشیر: پيش می آن، جنگه دیگه. [به بقیه] بریم، بیشتر از ايي مزاحم مردم نشیم.
- مادربزرگ: چي شد؟ خونه رو دادي رفت؟ خلاص؟
- بشیر: ننه، خونه ي خودشونه.
- مادربزرگ: توئم عين بُواتي.
- بشیر: زشته جلو غریبه. [به آيدا] اصلاً همشیره شما از کي اینجائيد.
- آيدا: دو سه سالي می شه، از وقتی ازدواج کردیم.
- بشیر: [به مادربزرگ] بفرما، حالا چي می گی تو؟

مادر بزرگ: مُو چیکارهُم، اصلاً غلط بکنم حرفي بزئم. [موجهاي راديوي کوچکي را که دارد مي چرخاند] همو هيچي نغم سنگين ترم.

بشير: ايي کليد خدمت شما. [کلید را به آيدا مي دهد] ديگه بریم،... يه زنگ بايد بزئم به او مراد و پدر نامرد، از همو وقت که تو شرکت نفت اصل حالش رو گرفتم پي فرصت بود نه، حالام که جنگه، موئم دستم بستن، والا ما کجا اينجا کجا؟!... مي رفتيم خور عبدالله تا جنگ تموم مي شد، نمي مرديم که.

يوسف: مي رفتيم تو او کپر ها، بغل گاوميش ها؟
بشير: يوسف بابا، به جد سيد عباس، يه بار ديگه پارازيتبندازي مثل قالي مي تکونمت.

صداي راديو... که مي شنويد اعلام خطر يا وضعيت قرمز است. هرچه سريعتر محل کار يا سکونت خود را ترک نموده و به پناهگاه برويد.
صداي آژير قرمز. آيدا، با عجله چراغها را خاموش مي کند.
تاريکي.

همان برانکار د با مجروح و نور ضعيف چراغ قوه از سويي به سوي ديگر برده مي شود. صداي پدافندهاي هوايي که چند لحظه بعد ديز الو مي شود به صداي دستگاه آبيوه گيري.
روشنابي.

ايرج، با دستگاه آبيوه گيري، آبيوه مي گيرد.
ايرج: شب تا صبح از بوي خون و گوشت، مي خوام بيارم بالا!... بس نيست؟!... نه، واقعاً مي پرسم، فقط مي خوام بدونم آيدا؛ چيکار بايد مي کردم که نکرده ام؟!... صداي آبيوه گيري!... تو از من چه انتظاري داري، ها؟!... اين که توي خيابون اسباب و اثاثيه شون رو پهن کرده، تقصير منه؟!... من هم مثل اين همه آدم که توي اين شهر زندگي مي کنند!... اين توقع زياديه!... جدي مي گم. مگه خونه ي ما چقدر جا داره؟!... ببين، اگه ده تا کاست هم پر کني بازم مي گم نه!... بهتره ديگه راجع بهش حرف نزنيم. [ليوان آبيوه را سر مي کشد] جمعه، ساعت ... اين که خوابيده! فکر کنم حول و حوش يازده باشه. يازده صبح.

تاریکی.

صدای موسیقی جنوبی.

روشنایی.

همه‌ی خانواده‌ی بشیر با لباس راحتی نشسته‌اند. یوسف، که ضبط صوت را به دست گرفته یک نوار جنوبی گذاشته و با لذت به آن گوش می‌دهد. بشیر، با عرق چینی که به تن دارد ریشش را می‌خاراند. سپس از خوشه‌ی خرمايي که روی ظرف است یک خرما برداشته می‌خورد. آیدا، برایشان چای می‌گذارد. مادر بزرگ، با سیگار روشنی که میان انگشت دارد به نقطه‌ای خیره شده. ناجیه، کتاب می‌خواند و سلیمه، دکمه‌ی پیراهن بشیر را می‌دوزد.

بشیر: دستت درد نکنه همشیره.

آیدا: [که متوجه نشده] بله؟

بشیر: یوسف بابا، صدای او صاحب مرده رو کم کو. [یوسف ضبط صوت را خاموش می‌کند] عرض کردم دستتون درد نکنه.

آیدا: خواهش می‌کنم. [به سلیمه] بفرمائید. [سلیمه به چای نگاهی می‌اندازد]

همین که ایرج فهمید شما اینجائید خیلی خوشحال شد.

مادر بزرگ: باید بگردی پی کاری.

بشیر: ها؟

مادر بزرگ: گفتم باید بگردی پی کاری.

بشیر: چه کاری؟

مادر بزرگ: چه می‌دونم، هر کاری.

بشیر: مو شرکت نفتی‌م، خیالته تن می‌دم به هر کاری.

مادر بزرگ: پُه نه، عین زن زانو بشین تو خونه یه لحافم بکش روت.

بشیر: توئم هر چی دهننت می‌آد می‌گی‌ها! [به ناجیه] ایقده او چشم لامثبو نجسبون به

او کتاب!

ناجیه: خو چیکار کئم؟ کنکوره، شوخی که نی.

بشیر: بُون، نگفتم نخون، بُوناما دُرُس.

ناجیه: ایی که نبیئم دُرُسه؟

بشیر: ایی که دُرُس بُونی، دُرُسه. حالا چه ببینی چه نبینی.

ناجیه: وقتی نبیئم چه جوری دُرُس بخونم؟

بشیر: مُونه سرکار گذاشتی؟ بخوئم نخوئم راه انداختی، خیالته مو هیچی حالیم نیه؟

ناجیه: مُو همچی خیالی نکردهم، تازمشم، هر چی دارم از تو دارم.

بشیر: [پس از کمی مکث] راس می‌گی؟

ناجیه: ها والله

بشیر: [پس از کمی مکث] هر جور دوس داری بخون. [پیراهنش را از سلیمه گرفته و می‌پوشد] دستت درد نکنه.

مادر بزرگ: آخرش که چی؟

بشیر: چی آخرش که چی؟

مادر بزرگ: می‌ری پی کاری یا نه می‌خواهی بشینی تو خونه ور دل مُو.

بشیر: ننه تو رو سر جدت از خون مُو بگذر! اصلاً مُو نمی‌خوام کار کنم!... یعنی نه ایکه نخوام، کار داریم تا کار. اگه تو شرکت نفت باشه، ها. می‌گم همشیره، ایی دور و ور شرکت نفتم داره؟

آیدا: والله چه عرض کنم، از ایرج باید پرسید.

مادر بزرگ: اینو گفته باشم.

بشیر: راستی، شیر توالت پیاده‌ها.

آیدا: چیه؟

یوسف: منظورش اینه که

بشیر: مُو خودمی دوئم منظورم چیه.

یوسف: خو مؤئم داشتیم برا آیدا خانوم توضیح می‌دائم.

بشیر: لازم نکرده!... عرضم به حضور شما، پیاده‌ها یعنی چکه می‌کنه. وقتی م چکه کنه یعنی یا مغزیش خرابه یا واشر می‌خوان. نه ایکه تو شرکت نفت همهی ایی چیزها رو به ما یاد دادن اینه که هیچ نگران نباش، خودم دُرُسش می‌کنم.

یوسف: می‌گم آقا جون، فکر یه باشگاهی برامو باش.

بشیر: که چی بشه؟

یوسف: خو آخه ایجور پیش بره بدئم از فرم می‌افته.

بشیر: خو بیفته.

یوسف: چی چی رو بیفته؟ خدا نکنه. کلی براش زحمت کشیدم.

- بشیر: خیالته خیلی خوشض هیکلې؟ هیکل یعنی هیکل ایی کشتی گیره، کیه؟... ها، سوخته سرايي.
- یوسف: دمت گرم وللگ.
- بشیر: دُرُس صحبت کو!
- یوسف: مُو که حرفي نزدُم.
- بشیر: تو غلط مي کني حرفي بزني.
- یوسف: توئم که هي چپ و راس مُونه ضايع مي کني.
- بشیر: مي کئم که مي کئم. اصلاً بي جا کردي که مُو تونه ضايع مي کئم.
- یوسف: بابا به چه زبوني بگم، مُو تو هنرهاي رزمي ئم ، نباس که مثل سوخته سرايي دويست كيلو باشم.
- بشیر: دويست كيلو نه و صد و بيست و سه كيلو.
- یوسف: حالا هر چي، برسلي سر جمع چهل كيلوم نبود...
- مادربزرگ: چيکار به کار مردم دارين شما دو تا...
- ناحیه: با ايي سرو صدا که نمي توئم درس بخوئم....
- بشیر: نه، مُو مي خوام بدوئم يکي چهل كيلو باشه، ورزشکاره؟ او سوءتغذيه داره!
- یوسف: اگه برسلي سوءتغذيه داره حتماً...
- بشیر: به رضا سوخته سرايي حرف بزني تار و پودت رو مي ريزم بهم ها.
- یوسف: پَه تو چرا به برسلي حرف مي زني؟
- بشیر: بي غيرت از يه اجنبي طرفداري نگو.
- یوسف: حتماً خیالته برسلي عراقيه؟
- بشیر: نه پَه ايرانيه.
- یوسف: ول کو عامو، يه ديقه ي ديگه اينجا باشم ديونه مي شم.

داخل اتاق خواب مي رود.

- بشیر: ايي چه گفت؟ ... يعني ايده وضع مُو خرابه؟ ... خونت رو مي ريزم.

کمر بندش را بيرون کشيده و به سمت اتاق خواب مي رود. سليمه، جلوي در ايستاده و مانع مي شود.

بشیر: بفرما خانوم، تحویل بگیر. ایفده گفتم طرفداري شو نگو، به خرجتت نرفت که نرفت. حالام که واسه مو شاخ و شونه مي‌کشه! برو کنار سلیمه!...!؟... چي شد؟ گریه نگو،... با توئم سلیمه، کاریش ندارم به مولا. بیا، ها. آ. [کمر بندش را مي‌بندد] اینم از کمر بندم. خوب شد؟... راضي شدي؟... دیگه خودت رو ناراحت نکنی‌ها!... ناجیه، بابا، ... هوای ننه تو داشته باش.

ناجیه، در حالیکه چشم از کتاب بر نمی‌دارد، سلیمه را ضبط و ربط می‌کند.

بشیر: ناجیه، بابا او کتاب رو بذار کنار.

ناجیه: همی یه صفحه.

بشیر: تو بگو یه خط.

ناجیه: پس همی دو خط.

بشیر، عینک روی چشم ناجیه را بر می‌دارد و در جیب می‌گذارد.

بشیر: حالا بهتر شد.

ناجیه: ایجوری که هیچی نمی‌بینم

بشیر: نه اوقدر که ننه تو نبینی. هوا شو داشته باش!... نمی‌دوئم چرا ایطوری شده‌م.

به سمت درب بیرون می‌رود.

مادربزرگ: داری کجا می‌ری؟

بشیر: ها؟

مادربزرگ: گفتم داری کجا می‌ری؟

بشیر: می‌رم پی کاری.

مادربزرگ: چه کاری؟

بشیر: یه کاری.

مادر بزرگ: ايي وقت شب؟
 بشير: ها، ايي وقت شب.
 مادر بزرگ: خو، به سلامت.
 بشير:
 مادر بزرگ: مي گم....
 بشير: بفرما.
 مادر بزرگ: يه بسته سيگار شيرازم برامو بگير.
 بشير: ايئم به چشم.

بيرون مي رود.

آيدا: مي گم مادر جون اگه خوابتون مي آد، بريد اون اتاق راحت بخوابيد.
 مادر بزرگ: ها والله. خدا مي دونه كه مغزُم پوكيد. ايي خانواده از قوم مغولم بدترن.
 خيرشون مي گي بدشون مي آد، شرشون مي گي بدشون مي آد. مُو كه مُوندُم
 حيرون.

مادر بزرگ، داخل اتاق خواب مي رود.

آيدا: ببينم، حاش خوبه؟
 ناجيه: چيزي ني، فقط يه ذره ترسيده.
 آيدا: تو برو درس تو بخون، من مواظبشم.
 ناجيه: عينگم كه نباشه قاطي مي كئم!.... چاي مي خورين؟
 آيدا: دستت درد نكنه.

ناجيه، سراغ چاي مي رود.

ناجيه: شما تازه ازدواج كردين؟
 آيدا: آره، دو سال و خورده اي.
 ناجيه: شوهرتون دكتره؟

آیدا: آره.

ناجیه: نومزد مؤئم دوست داشت دکتربشه.

آیدا: مگه حالا چیکار هست؟

ناجیه: رزمندن.

آیدا: رزمنده بودن که شغل نیست.

ناجیه: په چیه؟

آیدا: وظیفهست.

ناجیه: خودش که چیز دیگه‌ای می‌گه.

آیدا: معلومه دوستش داری.

صدای شکستن فنجان و نعلبکی. آیدا سعی می‌کند واکنشی نشان ندهد. ناجیه داخل می‌شود.

ناجیه: یه فنجون با نعلبکی شکستم.

آیدا: اشکالی نداره. خودت رو ناراحت نکن.

ناجیه: چای بریزم؟

آیدا: آره حتماً.

ناجیه سراغ چای می‌رود.

ناجیه: بُوای مُونو بُوای عبدالله چش ندارن همو ببینن!... اسمش عبداللهن، نومزادمو می‌گم.

آیدا: نکنه بابای این آقا عبدالله همون آقا مراده که شما رو راهی کرده بیائید اینجا؟

ناجیه: ها خودشه. اگه بوام ببینتش قیامت می‌کنه. آخه ایی دو تا سایه‌ی همو با تیر می‌زنن.

آیدا: همیشه همین طوریه، جایی که عشق هست کینه هم هست. از عبدالله برام بگو.

صدای شکستن دوباره‌ی فنجان و نعلبکی. آیدا پیشانی‌ش را فشار می‌دهد.
ناجیه، داخل می‌شود.

ناجیه: یه فنجون دیگه شکستم، با نعلبکی‌ش؛ اشکال نداره؟

آیدا: نه عزیزم.

ناجیه: می‌گم، ... چای بریزم؟

آیدا: نه تو زحمت نکش خودم می‌ریزم.

ناجیه: شرمنده آیدا خانوم، مو دست و پا چلفتی‌م.

آیدا: این حرف رو نزن. برو پیش مادرت، من هم الان می‌آم.

آیدا سراغ چای می‌رود و ناجیه هم به سلیمه رسیدگی می‌کند

ناجیه: از هیچی نترس. مو پیشتم. نگران آقاچونم نباش، رفت هوایی بخوره.

سلیمه، عینک ناجیه را به او می‌دهد.

آیدا: وای خدا عینکم! [عینک را به چشم می‌زند] آخیش! زندگی بدون عینک آیه

قرون نمی‌ارزه! ... می‌گم آیدا خانوم، شما چرا بچه ندارین؟

صدای شکستن فنجان و نعلبکی.

تاریکی.

صدای خفهی آیدا که از ضبط صوت شنیده می‌شود.

صدای آیدا: راجع به اون خرگوشه که می‌افته توی چاله خیلی فکر کردم. به نظر من، از

همون اول، خرگوشه مرده. خرگوشی که بیرونه، خیال می‌کنه که اون

زنده‌ست! ... ایرج، از این‌که، راضی شدی بیارمشون خونه ازت ممنونم.

آدمهای خوبی، فقط، یه خورده شلوغن، ... می‌دونم که تو شلوغی رو دوست

نداری؛ اینها رو می‌گم یه وقت جا نخوری! ... یه وقت چیزی نگي ناراحت

باشند، باشه؟ ... این‌که خرگوشه چرا مرده یا چطوری مرده، اصلاً مهم نیست

ایرج. شاید این تقدیرش بوده. قصه باید همین جا تموم می‌شد. شاید، به همین

خاطر از کلمه‌ي سر به هوا استفاده نشده!... ببین، بیشتر از این نمی‌تونم حرف بزنم، انگار یکی‌شون بیدار شده. دوشنبه، ساعت چهار و ده دقیقه‌ي صبح.

روشنایی.

ایرج، ضبط صوت را خاموش می‌کند. به سمت اتاق خواب رفته و داخل می‌شود. بشیر، از اتاق خواب دیگر بیرون آمده و به در حمام می‌رود. در می‌زند. بی این‌که منتظر بماند داخل دستشویی می‌شود. یوسف، در حالیکه روپوشامبر حوله‌اي ایرج را پوشیده سرک می‌کشد. لحظه‌اي می‌ماند. سپس داخل شده و در را می‌بندد. ایرج، از اتاق خواب بیرون آمده و روی کاناپه می‌نشیند. بشیر، از دستشویی بیرون آمده و به در حمام می‌زند. یوسف، سرک می‌کشد.

- یوسف: سلام آقاجون! کاری داشتی؟
- بشیر: علیک سلام. حمام ندیدی تا حالا؟
- یوسف: کی؟
- بشیر: با تو نیستم، راحت باش.
- یوسف: پَه با کی هستی؟
- بشیر: غرض فقط یادآوری به خودم بود.
- یوسف: آها، خو.
- بشیر: خو و فصل بهار،... بیا بیرون دیگه!... ایی چیه پوشیدی؟
- یوسف: مگه چه شه؟
- بشیر: نه ایکه همی طوری قیافهت مثل آدمیزاده، حالا با ایی کیسه که پوشیدی...
- یوسف: هر چی هست فکر کنم مال شوهر آیدا خانومه.
- بشیر: او وقت تن تو چیکار می‌کنه؟
- یوسف: خو دیدم قشنگه، پوشیدم.
- بشیر: ایی مال مردمه، حالیت نی نیاس دست بزنی؟
- ایرج: اشکالی ندار.

بشیر: [که متوجه حضور ایرج نشده] خیلیم اشکال داره. [به یوسف] برو درش
بیار. [مکت] بیئم، تو چیزی گفتی؟

یوسف: نه.

بشیر: په کی بود خانه خراب؟

هر دو برگشته و ایرج را می بینند.

ایرج: سلام.

یوسف: گفت سلام آقاجون.

بشیر: علیک سلام.

یوسف: مؤ که نگفتم، او یارو گفت.

ایرج: همسر آیدا هستم.

بشیر: مو خودم چاکرئماقاي دکتر. [با ایرج روبوسی می کند] آیدا خانوم گفت که
چقدر خوشحال شدین از ایی که ما ایجائیم.

سلیمه، مادر بزرگ و ناجیه از اتاق خواب بیرون می آیند.

مادر بزرگ: ایی چتونه اول صبحی بشیر؟

بشیر: آقای دکتر اومده.

مادر بزرگ: ووی، ما که مریض نداریم.

یوسف: بابا، ایی شوهر آیدا خانومه.

بشیر: [به سلیمه و ناجیه] اصلاً نترسین! ترسیدن، ها؟

ناجیه: نه.

بشیر: خیال کردین دزد اومده؟

ناجیه: نه.

یوسف: می گم آقاجون....

بشیر: تو حرف نزن. آقای دکتر خسته، ناجیه، برا آقای دکتر چای دم کو. [زیر

لب به یوسف] توئم برو ایی لباس رو در آر.

تاریکی.

از راديوي مادر بزرگ يك مارش عمليات نظامي پخش مي‌شود.
 ر. وشنايي.

همه خانواده بشير در يك سو و ايرج در سوي ديگر نشسته است.
 بين مادر بزرگ و بشير، اشاراتي رد و بدل مي‌شود كه بشير هم متوجه
 منظور او نمي‌شود.

بشير: [براي اين كه سر صحبت را باز كند] مي‌گم دكتور، ... به نظر شما اين جنگ
 آخرش چي مي‌شه؟

ايرج: من نمي‌دونم.

بشير: خدا خوب جايي نشسته قربونش برُم.

ايرج: اوني كه ظلم مي‌كنه چو بشو مي‌خوره.

بشير: ايرج: نمي‌خوره؟

ايرج: چي؟

بشير: چو بشو؟

ايرج: چرا.

بشير: چرا چي دكتور؟

ايرج: خب.....

بشير: انگار هنو خسته‌اي دكتور؟

ايرج: ببخشيد، ... مي‌شه اينقدر نگيد دكتور.

بشير: په چي بگم؟

ايرج: همون ايرج.

بشير: چرا؟

ايرج: اين روزها از بس دكتور دكتور مي‌شنوم حالم بد مي‌شه.

بشير: چشم، هر جور راحتی.

مادر بزرگ: اختيار دارين، ما بي ادبي نمي‌كنيم.

ايرج: بله؟

مادر بزرگ: گفتُم ما بي ادبي نمي‌كنيم.

ايرج: ايرج، كجاش بي ادبيه؟

مادر بزرگ: ببینین آقای دکتر، شما به قاعده‌ی خودتون، ما هم به قاعده‌ی خودمون، خلاص.

بشیر: خدائیش اینم حرفیه آقای دکتر.

ایرج:

بشیر: می‌گم چرا لباس هاتو در نمی‌آری؟ یه وقت آگه به خاطر مان‌ها...

ایرج: نه خیر، اینجوری راحت‌ترم.

بشیر: خلاصه، غریبه‌گی نگو

ایرج:

بشیر: شما آبادان رفتین تا حالا؟

ایرج: نه خیر.

بشیر: نصف عمرتون بر باد.

ایرج: برای چی؟

بشیر: غروبه‌ای کارون لب شط، ماهی سرخ شده‌ی جنوب با ادویه و ترشی بندری، پشت بندش مقلیون براز جونی، می‌دونی یعنی چی؟

ایرج: یعنی چی؟

بشیر: هیچی؛ همی طوری!

یوسف: می‌گم آقا ایرج... [بشیر، ساختگی سرفه می‌کند] طوری شده آقاجون؟

بشیر: نه.

یوسف: خو. آقا ایرج ایی دو و ور... [بشیر، سرفه می‌کند] می‌گم آقاجون، سینه‌ت ناراحته؟

بشیر: نه.

یوسف: ها!... آگه ایی دور و ور آقا ایرج...

بشیر: [زیر لب] بگو دکتر بی ادب!

یوسف: چی؟

مادر بزرگ: ادب داشته باش بگو دکتر!... می‌گم آقای دکتر، ایی چشم سو نداره. حالا شما رو می‌بینم، ولی چی؟ تار می‌بینم! تازه ایی جهنم، پشتم وقتی تیر می‌کشه‌ها، دیگه درد زانو هام از یادم می‌ره. یه جوری می‌شم که انگار حالتِ ضعف باشه سرم گیج بره، همو یه ذرُم که می‌بینم دیگه نمی‌بینم.

یوسف: ننه، حالا ایی دو تا چند تان؟

ناجيه مي خندد. بشير، عينکش را بر مي دارد ناجيه، از خنده مي ماند.

- يوسف: آقاي دڪتر، حالا ابي دور و ور باشگاهم هن.
- ايرج: باشگاه چي؟
- يوسف: هنرهاي رزمي.
- بشير: برو درس بخون، ابي کارها برا آدم آب و نون نمي شه.
- يوسف: در عوض قوي که مي شه. هيچکي پم بهش زور نمي گه، مي گه آقاي دڪتر؟
- ايرج: والله چي بگم.
- يوسف: همي خود شما که ابي همه درس خوندين اگه تونستين مچ مؤنو بخوابونين!
- [ايرج، نگاهي به او مي اندازد] نه ولگ اگه مردی بيا مچ بندازيم.
- ايرج: بله؟
- بشير: حالا دڪتر خستن، بذار برا بعد.
- ايرج: چي رو بذاريم برا بعد؟
- بشير: خدائيش ابي يکي رو راس مي گه، زور مچش زياده ها.
- يوسف: مچ بندازيم آقاي دڪتر؟
- بشير: نگاه به ابي قيافesh نگو دڪتر، نصفش زير زمينه سر بزرگ.
- يوسف: چکار کنيم؟ مچ بندازيم؟ ها؟
- ايرج: بيا بندازيم.
- يوسف: شيره.
- بشير: مي گم دڪتر بي خيال.
- ايرج: بيا جلو.
- يوسف: چيکارش کئم آقاجون؟
- بشير: فقط ابرومون رو نبر.
- يوسف: تو سه سوتت کارش تمومه.
- ايرج و يوسف، مچ مي اندازند. بشير، ابتدا بي خيال است، اما کم کم نگران مي شود. يوسف را تشويق مي کند. يوسف، به تقلا مي افتد. ايرج، با يک حرکت او را ضربه مي کند.

- یوسف: آرنجش بلند شد!... تقلب حساب می‌شه! آرنجش یه وجب ... تو یه چیزی بگو
- آقاجون! مگه آرنجش بلند نشد؟... چرا حرف نمی‌زنی؟ یه چیزی بگو.
- بشیر: هیچم تقلب نبود! کوفتت بشه هر چی مفت دادم خوردی!
- یوسف: اصلاً یه بار دیگه.
- بشیر: لازم نکرده،... خودم مچ می‌اندازم. حاضری دکتر؟
- ایرج: بله.
- بشیر: هر چی توان داری رو گو. ایی که مؤ مهمائم و ملاحظه مو کردی و دبه در بیاری، چی؟ نداریم.
- هر دو مچ می‌اندازند. همه به غیر از سلیمه به گرد آنها جمع می‌شوند.
- یوسف: ها ماشاالله آقا جون. تمام نیرو تو متمرکز گو تو ساعد،... او وقت بذار مچت بازی کنه.
- بشیر: [در حین تقلا و فشار] ایی که می‌گی خطاست.
- یوسف: اگه مؤ ایی کارم که می‌گم خطا نی. حالا دُرُس نفس گیری گو،... خوبه ماشاالله،... دُرُس نفس گیری....
- بشیر: یکی اینه خفه کنه.
- مادر بزرگ: امون بگیر بچه!
- یوسف: دارم بهش آموزش رایگان می‌دم، صرف‌نظر از هر نتیجه‌ای که باشه.
- بشیر: [در حین فشار] بذار از ایی جهنم خلاص بشم، یه آموزش رایگانی نشونت بدم. اتفاقاً با توجه به نتیجه!
- یوسف: خب، بازی قشنگیش به همینه که نتیجه‌ش مشخص نی. مهم روحیه‌ی جونمردیه که دوتاتون داشتین. در ضمن آقاجون، توئم نباس با او دستت بازی می‌کردی. [چشمک می‌زند]
- بشیر: چرا؟
- یوسف: تو شرکت نفت مگه لای چرخ دنده گیر نکرد و انگشتت قطع شد؟ [چشمک دیگری می‌زند]
- بشیر: [با ابرو اشاره می‌کند] قطع نشد!
- یوسف: چرا دیگه قطع شد.

- بشیر: می‌گم قطع نشد.
- یوسف: پَه چي؟
- بشیر: می‌بینی که انگشتم سر جاشه نه.
- یوسف: خو، قطع شد، عملش کردن وصل شد.
- بشیر: مگه آب و فاضلابه قطع بشه، وصل بشه؟
- یوسف: حالا هر چي! اصلاً زورش نیومدی ولگ!
- بشیر: مُو زورش نیومدُم؟
- ایرج، در طول این بگو و مگو می‌خندد.
- یوسف: ها، مُو همینو می‌خواستُم؛ آقای دکتر خندید. یخش آب شد نه.
- بشیر: آ بارکا...، ایی دُرُسه!... دیدی آقای دکتر، گفتم ایی نصفش زیر زمینه. یکی چای بیاره.
- ناجیه: مُو می‌آرُم.
- بشیر: تو نه، همی دو ساعت پیش سه تا بشقاب شکستی. سلیمه خودت بیار.
- صدای چند انفجار دور و نزدیک. ناجیه جیغ می‌زند.
- بشیر: نترسین، چیزی نی! جیغ نزن بابا،... می‌گم جیغ نزن! انگار موشک بود دکتر.
- ایرج: یکی ش همین نزدیکی‌ها خورد.
- مادر بزرگ: مُو نمی‌دونم فرق اینجا با آبادان چیه؟
- ناجیه: اصلاً برگردیم همو جا.
- بشیر: آگه خیالته می‌ذارُم با پسر او مرادو عروسی کنی کور خوندي.
- ایرج: باید زنگ بزنم مدرسه، خدا کنه اتفاقی برای آیدا نیفتاده باشه. [با تلفن شماره می‌گیرد]
- مادر بزرگ: تو خُلفت از مرادو تنگه، چیکار به کار ایی دو تا جوون داری؟
- بشیر: خدائیش عبدالله جوون با غیرتیه، اما خو هر کاری می‌کنم از ایی بووای کچلش دلم پاک نمی‌شه.

ایرج، گوشی را روی تلفن می‌کوبد.

یوسف: نمی‌گیره آقای دکتر؟ ... می‌خواین با هم بریم مدرسه؟
ایرج: آره، بد فکری نیست، بریم. نه، تو نمی‌خواه بیای، خودم می‌رم.

تاریکی.

صدای یوسف که شعری جنوبی را زمزمه می‌کند.

روشنایی.

ایدا، ایرج و همهی خانواده‌ی بشیر نشسته‌اند. بشیر که دل و روده‌ی تلویزیونرا بیرون ریخته با پیچ گوشتی و هویه‌ی برقی در حال تعمیر آنست. سلیمه، با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمده و آن را زمین می‌گذارد.

بشیر: از طرف بنیاد جنگ‌زدگان گفتند یه تعدادی خونه‌ی سازمانی هن که ما می‌تونیم تا یه مدتی توش زندگی کنیم. مرادو اومد گفت ایطوری و اوطوری، که چی؟ ما راه بیفتیم بیایم اینجا. ما هم راه افتادیم. توی جاده هنو از ابادان دور نشده بودیم آقای دکتر، که خدا نکنه چشمتون روز بد نبینه، دو تا میگ عراقی، ردیف ماشینایه گرفتن به مسلسل و بمب و راکت. ماشین مايم زدند. دیدیم چاره‌ای نداریم جز ایی که به رامون ادامه بدیم. حالا چطوری خودمون رو رسوندیم به اینجا بمونه. غافل از ایی که اینجا در اصل مال شمان نه مال ما.

ایرج: خواهش می‌کنم. فقط می‌شه بگید با اون تلویزیون دارید چیکار می‌کنید؟
بشیر: مؤ نیست شرکت نفتی، اینه که یه جورایی همه فن حریفم. البت کار رادیو و تلویزیون علاقه‌ی شخصی‌مه. ایی یکی هیچ ربطی به شرکت نفت نداره. بفرمائید چائیتون سرد نشه.

ایرج: [به ایدا] حالا بهتری؟

ایدا:

ایرج: چائیت رو بخور تا کمی سر حال بشی.
ایدا: بچه‌ها از ترس جیغ می‌زدند! طفلکی‌ها! ... نمی‌تونستم کاری براشون انجام

بدم ایرج! ... هیچ وقت تا این حد بی‌دست و پا نشده بودم.

- ایرج: خب این طبیعیه، من هم بودم نمی‌تونستم کاری انجام بدم.
 بشیر: مهم دل آدمه آیدا خانوم، که خدائیش دل شمام دریان.
- ایرج، فنجان چای را برداشته و به آیدا می‌دهد.
- ایرج: بیا بگیر.
 آیدا: [که فنجان را گرفته] این که شیش تاست؟
 ایرج: چي شیش تاست؟
 آیدا: این سرویس چینی [اشاره به فنجان‌های چای]
 ایرج: پس باید چند تا باشه؟
 آیدا: ببینم ناحیه، تو چند تا فنجون شکستی؟
 ناحیه: دو تا با نعلبکی.
 آیدا: خب منم که یکی شکستم.
 بشیر: این روزها همه چي قاطی پاطی شده آیدا خانوم! می‌گم دکتر، ایی لامپ
 تصویرش ضعیف شده.
 آیدا: وقتی از این شیش تا، سه تا شکسته، خب باید سه تا مونده باشه.
 ایرج: شاید خیال کردی که این فنجان‌ها شکستن؟
 آیدا: ببینم ناحیه، تو خیال کردی که این فنجان‌ها شکستن؟
 ناحیه: نه.
 آیدا: [به ایرج] می‌بینی، اون خیال نکرده، منم خیال نکردم.
 ایرج: خب که چي؟
 آیدا: همین، ... سه تا از سرویس شیش تایی مون شکسته، در حالیکه شیش تاشون
 باز هم صحیح و سالم سر جاشونن.
 ایرج: حالا مگه این سه تا فنجون چقدر می‌ارزن که تو خودتو بخاطرش ناراحت
 می‌کنی؟
 آیدا: من ناراحت نیستم ایرج.
 ایرج: پس این مسئله‌ی بی اهمیت رو اینقدر کش نده آیدا. مهم چیزیه که الان باید
 ببینی. [یک کاغذ را به او نشان می‌دهد]
 آیدا: این چیه؟

ایرج: جواب آزمایش‌ها!... ما به زودی بچه‌دار می‌شیم. به احتمال زیاد به دختر.
بشیر: مبارکه!... ایی دُرُسه....

همگی کف می‌زنند. بشیر با دکتر روبوسی می‌کند. ناجیه، ایدا را بغل می‌کند.

مادربزرگ: بیا دختر، بگیر... ایی مال تو! مبارکت باشه [انگشتر طلایش را از انگشت در آورده و به ایدا می‌دهد] شگون داره. مال وقتیه که جوون بوڈم. یادش بخیر، تبرک کربلان. ایکاش قبل ایی که می‌مُرْدُم خاک آقا رو به بار دیگه زیارت می‌کردم.

ایرج: امروز ناهار همگی مهمون ترانه‌ایم.

ناجیه: ترانه دیگه کیه؟

ایرج: دخترمون.

مادربزرگ: گفته باشم مُو غذای بیرون نمی‌خورم، خلاص.

بشیر: ای قربون او خلاص گفتنت.

همگی می‌خندند. سلیمه، نگران به جمع آنها نگاه می‌کند.

ایرج: خیلی خب، ناهار چی درست کنیم؟

یوسف: ماکارونی.

ناجیه: آه، بی سلیقه

یوسف: مُو می‌گم...

در حالیکه بقیه مشغول تصمیم‌گیری راجع به غذا هستند، بشیر به سمت سلیمه می‌رود

بشیر: سلیمه، خانوم..... چته عزیزم؟... چرا ایقده دل نگرونی؟... به خدا همه چی

سر جاشه نه. حسرت به دل که نمودیم!... می‌خواهی هی سیر نگاه کنی و

حرف نزنم؟... به چیزی بگو!... یوسف رو ببین، شر و شوریش به خودم

رفته پدر سوخته! اما او ناجیه، قربونش برُم، دلسوز بابان. ننهُم هم دلش پاکه به مولا!... ایقده با اشک سیلمون نگو!... خودت همیشه می‌گفتی از هر چی گریه و زاریه بدت می‌آن. بذار دوباره رو لبت خنده ببیئم. ها ماشاالله... من و تو خوب زندگی کردیم. مُو که از تو راضیم.

صدای موسیقی شاد. تاریکی.

باز همان برانکارد و مجروح و نور ضعیف چراغ قوه که می‌گذرد. یک سفره‌ی ایرانی سلیقه‌ی تمام چیده می‌شود. نور دو گرسوز تنها روشنایی خانه است. همگی می‌نشینند.

یوسف: [که سر ذوق آمده] مرسی ولگ! ... حیف که یه چیزش کمه! [همه به او

نگاه می‌کنند] ماکارونی.

بشیر: یوسف بابا، در او گاله رو بذار.

همگی می‌خندند. شروع به کشیدن غذا می‌کنند که... صدای چرخش کلید در قفل درب.

همگی بی‌کمترین صدا به سمت درب نگاه می‌کنند. نصرتی، با پوشه و کاغذ داخل می‌شود. بی‌این‌که توجهی به بقیه داشته باشد.

نصرتی: خب. خب. خب... بفرمائید تو. اینم از روشنایی [کلید برق را می‌زند]

مهرابی، با یک چمدان کوچک در دست داخل می‌شود.

نصرتی: خواهش می‌کنم،... تعارف نکنید!... خانوم و بچه‌ها تشریف نمی‌آرند؟

مهرابی: [به سمت بیرون] معصومه.

همسرش - معصومه - مردد داخل می‌آید.

نصرتی: بفرمائید، خونه‌ی خودتونه،... عرضم به حضور شما که، خونه‌ی زیاد

بزرگی نیست، اما خب، با شرایط موجود، ظاهر و باطن همین‌ه که هست!...

شما مي‌تونيد از اين اسباب و اثاثيه استفاده كنيد، فقط جسارتاً ، چيزي خسارت نيينه، چون مطمئناً مي‌آن‌كه وسايل ها رو بيران.

شما نگفتيد اينجا خونه ي كس ديگه‌ايه!

معصومه:

خب معلومه، چون ديگه خونه‌ي كسي نيست. عرض كنم، [از وسط سفره مي‌گذرد] اينجا جزء خونه‌هاي سازمان‌ي محسوب مي‌شه كه ما در اختيار خانواده ي كارمندها و نيروهاي دولتي قرار مي‌ديم. ابتدا تحت اختيار يه دكتور بود با خانومش كه متأسفانه هر دو تاشون توي موشك باران اخير شهيد شدند. اين وسايل‌هام مال هموناست؛ گفتيم فاميل هاشون بيان و همه رو بيران. بعدش هم ما كليد اينجا رو به يه خانواده‌ي جنوبي داديم اما هواپيماي عراقي توي جاده ماشين‌شون رو زدند. هم‌هي اونام به شهادت رسيدند به غير از خانومي كه الان در گما به سر مي‌بره...

نصرتي:

معصومه، عصبي، شيشه‌ي قرصش را از داخل كيف بيرون مي‌آورد. يك قرص به دهان مي‌گذارد. مهرباي، نگران حال اوست.

در حال حاضر توي بيمارستان بستريه بنده‌ي خدا.

نصرتي:

آقاي نصرتي، مي‌شه خواهش كنم تمومش كنيد.

مهرباي:

معذرت مي‌خوام، نمي‌خواستم ناراحتتون كنم!... اينجا اتاق‌هاي خوابه...

نصرتي:

نصرتي، داخل اتاق‌ها مي‌شود. توضيحات او را در حين وارساي منزل مي‌شنويم.

خوبه، بدك نيست. اگه خواستيد از وسايل‌ها استفاده كنيد، اگر هم نخواستيد، هم‌هشون رو جمع كنيد توي يه اتاق تا هر چه سريع‌تر برشون داريم....

نصرتي:

من نمي‌خوام اينجا زندگي كنم.

معصومه:

آخه چرا؟

مهرباي:

مگه نشنيدني؟

معصومه:

خب كه چي؟

مهرباي:

بريم يه جاي ديگه.

معصومه:

چه فرقي مي‌كنه؟

مهرباي:

معصومه: حالم خوش نيست. دلم نمي‌خواد تو اين خونه زندگي کنم.
 مهربابي: تو که اينقدر خرافاتي نبودي؟
 معصومه: چرا متوجه نيستي رضا؟... من اون‌ها رو احساس مي‌کنم. انگار حضور دارند.
 مهربابي: کي‌ها؟
 معصومه: آدم‌هايي که اينجا زندگي مي‌کردن!... صداي قل قل غذاي روي اجاق‌شون رو مي‌شنوم. بوش رو احساس مي‌کنم.
 مهربابي: خيلي خب، باشه. اگه اذيت مي‌شي مي‌ريم جاي ديگه!... آقاي نصرتي.
 نصرتي: [از داخل اتاق خواب] جانم...

مهربابي، وارد اتاق خواب مي‌شود. معصومه از کنار ضبط صوت مي‌گذرد. لحظه‌اي متوجه کاست‌هايي مي‌شود که شماره خورده‌اند. ضبط صوت را روشن مي‌کند.

صداي آيدا: ترا من چشم در راهم شباهنگام
 که مي‌گيرند در شاخ تلاجن سايه‌ها رنگ سياهي
 و زان دلخستگانت راست اندهي فراهم؛
 ترا من چشم در راهم.
 شباهنگام. در آندم که بر جا دره‌ها چون مرده ماران خفتگانند؛
 در آن نوبت که بندد دست نيلوفر به پاي سرو کوهي دام،
 گرم ياد آوري يا نه، من از يادت نمي‌کاهم؛
 ترا من چشم در راهم.

مهربابي و نصرتي بيرون مي‌آيند.

مهربابي: [به معصومه] مشکلي نيست. مي‌تونيم بريم.
 معصومه: نه،... بمونيم.
 مهربابي: تو حالت خوبه؟

معصومه: نه حال خوب نيست، حال اصلاً خوب نيست!... بچه‌ها رو صدا بزن، بگو بيان.

مهرابي: ولي تو خودت ...

معصومه: خواهش مي‌کنم.

مهرابي: مطمئني؟

معصومه: آره.

تاريكي.

صدای دستگاہ کارديوگرافي.

همان برانکارد و مجروح با نور ضعيف چراغ قوه.

سليمه که بر روي برانکارد دراز کشيده چشم مي‌گشايد. از راديو صدای گويندهي خبر به گوش مي‌رسد که شکست حصر آبادان را اعلام مي‌کند.

پايان

تهران - 1386